

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۹۴ - حامل شیطان: موج جدید مشکلاتی که آرامش را بهم میزند!



شیه لیان جواب داد: «احتمالا بلعیده شده!»

مرد بر خود لرزید: «بلعیده شده؟!»

شیه لیان سر تکان داد. تاجر که دستپاچه و آشفته شده بود گفت: «پس دائوژانگ، من الان باید چیکار کنم؟ من یه معشوقه دیگه ام دارم که بارداره اگه هیولا دوباره برگرده چی؟!»

یک زن باردار دیگر نیز در این عمارت بود؟

شیه لیان دستش را بالا آورد: «آروم باشین من یه سوال دیگه دارم : بانو یادشون هست کجا اون بچه رو توی رویاشون دیدن؟»

تاجر جواب داد: «همسرم گفت خیلی مبهم بوده بنظر میرسیده یه عمارت خیلی بزرگ بوده ولی بیشتر از اینا چیزی یادش نیست. این فقط یه خواب بوده کی میتونه واضح همه چیو بیاد بیاره!» مرد دندان بهم سایید و ادامه داد: «من...بعد از چهل سال بالاخره انتظار یه پسر رو میکشیدمعجب بدبختی ... دائوژانگ شما اون هیولا رو میگیری و میکشیش درسته؟ نمیتونم بزارم بیشتر از اینا به خانواده ام آسیب برسه!»

«آشفته نشین! آشفته نشین!» شیه لیان او را آرام کرد: «من همه تلاشمو میکنم!»

تاجر با خوشحالی دستهایش را بهم مالید و گفت: «خوبه خوبه خوبه، جناب دائوژانگ به چیزی نیاز دارین؟ هر پاداشی بخواین برای من موردی نداره!» هرچند شیه لیان کمی خم شد و گفت: «من چیزی نیاز ندارم من یه کارایی

هست که بخاطرشون از شما کمک میخوام ... اول، یک دست لباس زنانه معمولی پیدا کنین اینقدر گشاد باشه که یه مرد هم بتونه بپوشدش ... همینطور مقداری از موهای بانوی باردارتون رو لازم دارم تا طلسم بکشم!»

مرد اشاره ای به خدمتکارانش کرد و گفت: «شما اینکارو میکنین؟!»

شیه لیان ادامه داد: «ضمنا به این بانوی باردار توصیه کنین تالار دیگه ای رو برای خواب انتخاب کنه و مهم نیست که چی میشه اگه صدای بچه ای رو شنید که اونو مادر صدا میزنه اصلا بهش جواب نده ... به هیچ عنوان نباید جوابش رو بده ... اصلا بهتره که بانو دهانشون رو باز نکنن ... هرچند که مردم وقتی توی خوابن متوجه نمیشن که دارن رویا می بینن احساسات و آگاهیشون کاهش پیدا میکنه ولی اگر مکررا توی گوششون اینو بهشون یادآوری کنین توی عمق ذهنشون ثبت میشه و احتمالا جواب میده!»

تاجر راهنمایی های او را بخوبی گوش داد و شیه لیان گفت: «سوم، من دو تا کوچولو همراه خودم آوردم ... لطفا ازشون مراقبت کنین و بهشون یه چیزی بدین بخورن!»

تاجر ثروتمند بیان کرد: «همچین چیزای کوچیکی که چیزی نیستن ... اون دو تا که چیزی نیست اگه شما صد تا درخواست هم داشتین من براتون انجامش میدادم!»

بالاخره زمان مهمترین چیز رسید. شیه لیان گفت: «چهار....»

او از آستینش یک طلسم متبرک شده معبد پوچی را خارج کرد و درحالیکه با

هر دو دست آن را نگهداشته بود رو به مرد با لحنی بسیار جدی گفت: «لطفاً این طلسم محافظ رو بگیرین و فریاد بزنین-اعلی حضرت شاهزاده لطفاً از من محافظت کن—اینطوری تمام مساله تحت کنترل و امر معبد من خواهد بود!»

« »

آن شب شیه لیان دوباره لباس زنانه بر تن کرد.

هر چند که دیگر با این شیوه لباس پوشیدن غریبه نبود ولی برای اولین بار باید وانمود میکرد یک زن باردار است. ده دقیقه هم زمان نبرد که خود را آرایش کند. یک بالش را روی شکم نهاد. آن مقدار مو که از زن باردار چیده بودند را درون بالش نهاده و خودش در رختخواب دراز کشید. او آرام و خونسرد بود به آرامی نفس میکشید و طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفت.

زمانی نامشخص گذشت تا اینکه شیه لیان توانست چشمان خود را باز کند. در برابر دیدگان خود میدید که در تالار خواب آن تاجر نیست بلکه در یک عمارت باشکوه قرار داشت.

شیه لیان در اولین واکنش فانگشین را احساس کرد تا بداند کنارش هست یا نه وقتی او را حس کرد خیالش راحت شد. بهر حال فانگشین یک شمشیر مقدس بود. پس محکم به او بسته میماند. پس از اینکه نشست احساس کرد کف دستانش حالتی چسبناک دارند وقتی دستش را بالا آورد تا تماشا کند متوجه شد در رختخوابی دراز کشید که انگار دریاچه ای خونین است. خون

خشک نشده ای که بدنش را آلوده کرده بود او با حالتی محتاط بر جای خود نشست و هشیار بود.

شیه لیان به دیدن چنین صحنه های عجیبی عادت داشت پس از رختخواب برخاست دو قدم برداشت و ناگهان احساس کرد چیزی زیر پایش افتاده پایین را نگاه کرد و آن بالش را دید سریع آن را برداشت و از نو شکم خود را درست کرد. وقتی دو قدم دیگر برداشت باز هم شکمش افتاد. پس شیه لیان آن را با هر دو دست گرفته و اطراف را نگریست.

از آنجا که درون کاخ بزرگ شده بود با چیزهایی که میدید یا می شنید تحت تاثیر قرار میگرفت نا خودآگاه جذب محیطی که در آن محصور بود میشد و وقتی پای زیبایی به میان می آمد. شیه لیان دیدگاه خود را داشت. این عمارت شاید از دیدش نفیس و باشکوه به نظر می آمد ولی پر از عطر اغواگری بود. پس حدس میزد اینجا باید یک رستوران یا جایی برای سرگرمی باشد. در مقایسه با سبک معماری حال حاضر دنیا، این سبک قدیمی به نظر میرسید بیشتر انگار ساختمانی متعلق به صدها سال پیش بود ولی نمیتوانست بگوید متعلق به کجاست.

بهمین دلیل اینجا شبیه جایی نبود که آن جنین کوچک سقط شده باشد. جریان از این قرار بود که وقتی اشباح توهم ایجاد میکنند تنها از آنچه که میدانند بهره میگیرند. مشخص بود که یک عمارت چند صد ساله تنها میتواند توسط شبی در آن محدوده سنی ایجاد شود. شیه لیان همینطور که مدتی راه رفت دیگر کسی را ندید پس به همان تالاری برگشت که در آن بخواب

رفته بود.

اینجا تالار خوابی زنانه بود قفسه ای آنجا بود و میشد کشوهایش را باز کرد. درون کشوها پر از لباس بچه و اسباب بازی و طبل بود. شیه لیان تمام آن وسایل را بررسی کرد و متوجه نو بودن همه آنها شد. مشخص بود این بانو بخوبی از لوازم بچه اش مراقبت میکند و آنها را دوست دارد. معنایش این بود که برای «این بچه» این زن پر از عشق و مهربانی محسوب میشد.

او مدتی بیشتر آن اطراف را بررسی کرد و ناگهان با شگفتی عقب رفت. درون لباسهای بچه یک طلسم محافظ قرار داشت و آن طلسم متعلق به او بود!

شیه لیان گیج و مبهوت سه بار آن را بررسی کرد. اصلاً اشتباهی در کار نبود این طلسم محافظ شباهت زیادی به طلسم خودش داشت و در عین حال همان طلسمی نبود که او بخاطر اش کوه ها بالا رفته و گیاهان را چیده و بهم آمیخته و با نخ سرخی بسته بود. این طلسم متعلق به هشتصد سال پیش بود. در اوج قدرت شاهزاده همه در کشور یکی از اینها داشتند مواد و طراحیش بی اندازه پیچیده و بغرنج بودند جایی که این طلسم از آن می آمد و آنجا متبرک شده بود همه رویش نوشته میشد.

آیا ممکن بود که بانوی این عمارت نیز یکی از پیروان او باشد؟

بعد در آن سکوت مرگبار شیه لیان صدای خنده های نخودی کسی را شنید. این صدای خنده های آن بچه بود که در تمام اتاق طنین می انداخت و مکانش نامشخص و مبهم مینمود. شیه لیان حرکت یا واکنشی نشان نداد ولی

ذهنش به حرکت درآمد بود. آن صدا آشنا به نظر میرسید قبلا کجا این صدا را شنیده بود؟ کجا؟

سپس انگار که برق به او اصابت کرده باشد صدای آواز بچه کوچکی در سرش برخاست: «عروس جدید، عروس جدید، عروس جدید ... درون کجاوه قرمز عروسی نشست! / اشک میریزه ... از کوهستان رد میشه ... زیر تور عروسی نمیتونه بخنده ...» این صدای همان بچه شب بود که او در کوهستان یوجون وقتی درون کجاوه عروسی بود شنید.

وقتی شیه لیان این را فهمید خنده آن بچه نیز سریع قطع شد. او سریع سر خود را چرخاند ولی هیچ سایه ای را ندید.

بعد از گذشت ماجرای کوه یوجون، درون دایره ارتباط روحی درباره این شب کوچک پرسیده بود ولی آن موقع به او گفتند هیچ صدایی نشنیده اند یا هیچ چیزی در کوهستان پیدا نشده است. تنها او صدای شب را شنیده بود. حالا برای دومین بار این شب بچه در برابرش ظاهر میشد آیا این تصادفی بود یا عمدی به نظر میرسید؟

بچه شب خنده را متوقف کرد و صدا زد: «مامان!»

این «مامان» گفتن از جایی نزدیک به گوش میرسید ولی شیه لیان نمیتوانست بفهمد از کجاست ... بی صدا ایستاد، نفس خود را نگهداشت و گوشه‌هایش را تیز کرد.

بعد از مدتی سکوت دوباره صدای بچه شنیده شد: «مامان، بغلم کن!»

اینبار شیه لیان فهمید که صدا از شکم خودش می آید!

شیه لیان با هر دو دست شکم تقلبی را نگهداشت در نهایت حیرت متوجه شد بدون اینکه بداند چه موقع بوده، بالش در دستانش سنگین تر شده بود. یکبار به آن ضربه زد یک توده قلنبه چیزی از درون لباسهایش غلت خورد. بنظر میرسید بچه ای سفید و رنگ پریده باشد. پیش از اینکه درون تاریکی رفته و ناپدید شود چیزی را از درون دهان خود استفراغ کرد و بعد درون سیاهی ناپدید شد. شیه لیان با عجله آنچه که او بالا آورده را نگریست و آن توده نخ و موی سیاه را دید. بنظر میرسید طلسم توهم او جواب داده است. این شبخ کوچک میخواست همانطور که بچه آن زن را بلعید -بچه- شیه لیان را هم بلعد ولی در عوض آنچه که در ردای او بود و پنبه ها را بلعید.

خیلی زود شیه لیان صدای گریه تیز بچه را شنید: «مامان!»

مهم نبود چطور صدایش میکند، چقدر تیز و گوشخراش میگریست شیه لیان اصلا دهانش را باز نکرد. اطمینان داشت که این بچه همان روح جنینی است و این تالار همان اتاقی بوده که او همراه مادرش یک زمانی در آن زندگی میکرد است. ارواح شرور وقتی می مردند به خود سن و شکل میگرفتند با اینحال او بیشتر خود را شبیه یک توده ابر سیاه یا یک سایه سفید مبهم نشان میداد. همین نشان میداد که شبخ هم نمیداند باید چه ظاهری باید به خود بگیرد پس شکل مشخصی نداشت.

هرچند لباسهای بچه استفاده نشده و آن تخت خون آلود وحشتناک باعث شد شیه لیان اینطور نتیجه گیری کند که آن بانو اینجا سقط جنین کرده و بچه

تا حدی شکل گرفته و روحش خلق شده است. بچه پس از تبدیل شدن به روح جنین میخواست به شکم مادرش برگردد اما با زن آن تاجر ثروتمند روبرو میشود.

وقتی در رویای زنان آنان را «مامان» خطاب میکرد اشتباه ترین حرکت این بود که آنها دهانشان را باز نموده و تاییدش میکردند باید گفته شود رابطه میان مادر و بچه بسیار ویژه است و تایید کردن او نوعی اجازه دادن محسوب میشود. وقتی زن دهانش را باز میکرد به آن موجود شیطانی اجازه ورود میداد پس شبیح کوچک به درون شکمش می خزید و جنینی که در شکم زن قرار داشت را می بلعید مانند فاخته ای که در لانه خویش بنشیند.

شیه لیان شاید یک مرد بود ولی اطمینان نداشت اگر دهانش را باز کند آن بچه از این شانس برای لغزیدن به شکم او استفاده میکرد یا نه ... در هر صورت بهتر بود دهانش را می بست.

لبانش را محکم بهم میفشرد و فانگشین را در دست گرفت. همچنان می گشت تا اثری از آن کودک پیدا کند. شیه لیان نسبت به احساس خطر هوشیار بود این موضوع بخاطر هزاران نبرد در جانش حک شده بود. بدون اینکه نیاز باشد دقیق نگاه کند همین که احساسش میکرد و با شمشیرش ضربه ای میزد میتوانست به هدف خود برسد.

هرچند، در توهمی که این بچه شبیح تولید کرده بود ضربات شیه لیان ضعیف بودند ولی بعد از چند ضربه بچه نیز احساسی مانند خفگی پیدا کرد. شیه لیان

کمی بعد در کف پای خود درد تیزی را احساس کرد بنظر میرسید روی چیز تیزی قدم گذاشته است. مکثی کرد.

بچه که دید او در دامش می افتد از خودش صداهای عجیبی تولید میکرد صدایش لطیف بود ولی بنظر نمیرسید این صدا متعلق به یک بچه باشد بیشتر شبیه صدای مرد بالغی بود که غریزه تیزی داشت و سبب میشد از ترس خون آدم یخ ببندد. هرچند شیه لیان حتی چهره درهم نکشید از قدم نایستاد دستش را به حرکت درآورده و دوباره با شمشیرش ضربه زد و مستقیماً به هدف برخورد نمود.

بچه از روی درد فریاد کشید و همچنان که دورتر و دور تر میشد بر خود میسوخت. بعد از آن بود که شیه لیان نگاهی به زیر پای خود انداخت و متوجه سوزن تیزی شد که بر آن پا نهاده بود. بنظر میرسید آن بچه شبیح عمدا سوزن را آنجا قرار داده و امیدوار بوده تا شیه لیان از درد گریه اش بگیرد یا چیزی... هرچند محاسباتش درست از آب در نیامده و شیه لیان تحمل بالایی در برابر درد داشت و اهمیت نمیداد که روی یک سوزن پا نهاده است اگر تمام پایش در تله می افتاد هم صدایش در نمی آمد.

آن سوزن کوچک در عمق پایش فرو رفته بود شیه لیان ابتدا میخواست آنرا درآورد ولی چون بچه شبیح بدون اینکه چیزی را بلعیده باشد رفته بود می ترسید او از شانس خود برای فرار استفاده کرده و به دیگران آسیب برساند پس همانطور که سوزن در پایش بود بدنبال او از تالار بیرون رفت. بعد از مدتی دردش متوقف شد و او مانند برق دوید.

در هیچ جای ساختمان اثری از آن بچه دیده نمیشد. شیه لیان احساس پریشانی میکرد: *اون واقعا از حملات من ترسید؟*

بعد از جایی نه چندان دور پنجره ای باز شد بدون اینکه هیچ نسیمی بوزد و آن را باز کند.

شیه لیان با عجله به آن سمت رفت و به آن پنجره نزدیک شد ولی از آنچه که دید در شوک فرو رفت. بیرون پنجره هیچ اثری از خیابان، کوه یا عابران پیاده نبود تنها یک دریاچه عمیق که انتهایش دیده نمیشد را میتوانست ببیند. آن سمت دریاچه خانه ای بود. درون خانه دو کودک قرار داشتند. اینها لانگ بینگ و گوژی بودند که روی میزی نشسته و غذا میخوردند. اصلا متوجه آن توده سیاه بالای سرشان نمیشدند که هه هه کنان بالای سرشان میخندید و ناله سر میداد: «مامان! مامان!»

قلب شیه لیان فرو ریخت با دست به لبه پنجره چنگ زد. میخواست آنها را صدا زده و به آنان هشدار دهد ولی یادش آمد که نباید دهانش را باز کند پس سریع به خود آمد.

گرچه اینها چیزی جز توهمان آن شب کوچک نبودند ولی او مطمئن نبود لانگ بینگ و گوژی واقعا به درون توهم کشیده شده اند یا خیر ... اگر اینطور بود پس اینجا هر آسیبی می دیدند روی بدنهای واقعیشان هم تاثیرگذار بود. شیه لیان میخواست گلدان یا چیزی را بیندازد تا به آنها هشدار دهد ولی هیچ چیزی ندید. میز و صندلی ها برای بیرون انداختن از پنجره مناسب نبودند. پس

حالا که یک دریاچه میان دو ساختمان بود معنایش این بود که میتوانست
شنا کنان به آن سمت برود؟

بعد گوذی خسته شد و خمیازه کشید. توده ابر سیاه جمع شده و آماده بود که
به دهان او وارد شود.

سیستم دفاعی بدن کودکان چنان قوی نیست حتی بدون اجازه هم آن توده
سیاه ممکن بود بتواند وارد بدنشان شود. شیه لیان وقت نداشت به شنا فکر
کند در کسری از ثانیه تصمیمش را گرفت و فریاد زد: «دهن هاتونو ببندید!
فرار کنین!»

وقتی این حرفها از دهان او خارج شد گوذی و لانگ یینگ از جا پریده و
شگفت زده دهان هایشان را بستند و روی پا برخاستند. هرچند روح بچه
ناگهان ناپدید شد و چند ثانیه بعد آن ابر سیاه در صورت شیه لیان ترکید.

هرچند که شیه لیان پس از فریاد زدن سریع دهان خود را بست ولی احساس
کرد جریانی از هوا به گلوش وارد شده و آن توده سیاه به شکمش لغزید
اعضای داخلی بدنش انگار در کسری از ثانیه یخ بستند شیه لیان دندان بهم
سایید و سریع چند طلسم محافظ بیرون کشید گیاهان را درآورده در کاغذ
طلسم پیچاند و با زور جوید و آنها را بلعید طولی نکشید که گلوش خراشیده
شده و آن توده سیاه از بدنش خارج شد.

شیه لیان دهانش را با آستین ها پوشانده و پشت سر هم به سرفه افتاد بخاطر
خفگی اشک به چشمش آمده بود و ذهنش به سرعت به راهی برای رویارویی

با آن میگشت. توده سیاه پس از خارج شدن از بدنش همچنان می چرخید و بی رحمانه به او چسبیده بود. شیه لیان دستش را به لبه پنجره گرفته بود خودش را بالا کشید و پرید.

او به درون دریاچه پریده بود.

شلم

شیه لیان در قلب دریاچه افتاد. نفس خود را نگهداشت و دست و پاهایش را جمع کرد حالتش جوری بود انگار به شکل متفکر نشسته و می اندیشید. اجازه داد بدنش آرام به عمق دریاچه سرد برود. وقتی ضربان قلبش به حالت عادی برگشت بالا را نگریست میتوانست آن توده سیاه را ببیند که هنوز آن بالا می چرخد و روی سطح آب به انتظار آنجا در نوسان است.

وقتی برای استشمام نفس عمیقی به عمق آب میرفت حتما آن بچه شبخ را دوباره با نفس خود به درون شکمش میکشید اگر یک مرد بالغ شکمی ورم کرده و بزرگ میداشت چندان هم خنده دار نبود ولی به درون آب پریدن فرصتی برای فکر کردن به او داده بود.

دیری نپایید که فکری به ذهن شیه لیان رسید و پیش خود اندیشید: «چی میشه اگه قورتش بدم؟ بعدش فانگشین رو هم قورت میدم!»

او هنگام اجرای هنرهای خیابانی یک حقه فراگرفته بود این حقه شاید کمی درد داشت ولی همین که میتوانست آن شبخ را گیر بیندازد کافی بود. او تصمیمش را گرفت دستانش را باز کرد شناکنان براه افتاد.

هرچند یک صدای عمیق شلب شلوب آب را از بالا شنید ناگهان ظاهری
سرخ، سوزان و بزرگ در برابر دیدگانش دید.

توده های سیاه مه دیدش را پوشاند صدای شلب شلوب و حباب آب بلند شد
او نمیتوانست هیچ چیزی را ببیند. شیه لیان نا امیدانه دستانش را تکان میداد
و سعی داشت از آن میلیون ها حباب خفه کننده رهایی یابد.

بعد یک جفت دست قدرتمند را احساس کرد.

یک دست دور کمرش پیچیده و دست دیگر چانه اش را بالا گرفت

طی چند ثانیه بعد چیزی نرم و سرد لبانش را لمس کرد...